



# نجات!

در کل، سبک تجارت آن‌ها همین‌طور بود؛ گران‌فروشی، کم‌فروشی، رباخواری، پایمال کردن حقوق مردم و ... آن‌ها از اقوام دور بانو بودند. ثروت آن‌ها در برابر ثروت بانو ناچیز بود ولی از ثروتمندان شهر محسوب می‌شدند. به شدت به بانو حسادت می‌کردند و از هر فرصتی برای طعنه‌زدن به او و تخریبش استفاده می‌کردند.

راهش را کج کرد که با آن‌ها رو در رو نشود. چیزی در صدای خنده‌شان بود که خیلی آزارش می‌داد. به همین خاطر، خوب تمرکز کرد که آن چیز آزاردهنده را پیدا کند. خیلی طول نکشید که علت را فهمید؛ وجود غرور، خودخواهی و از خدا نترسیدن در آن‌ها. اصلاً به خدای یگانه که ایمان نداشتند. یادش آمد آن‌ها چقدر بانو را به خاطر ایمان و رفتارش مسخره می‌کنند. با خودش فکر کرد که خوب شد بانو این صحنه را ندید و از این قضیه آگاه نشد وگرنه حتماً خیلی ناراحت می‌شد. بانو روح بسیار پاک و لطیفی داشت و با مشاهده‌ی کوچک‌ترین ظلم یا رعایت‌نکردن حریمی، خیلی ناراحت می‌شد و عمیقاً غصه می‌خورد. حتی برای همین آدم‌های

زمان بازگشت فرا رسیده بود. از نتیجه‌ی سفرش حسابی راضی و خوش‌حال بود. به همین خاطر، تصمیم گرفت در شهر گردشی کند و چند اثر معماری مهم شهر را ببیند. روی یک پل تاریخی در حال قدم‌زدن بود که صدای قهقهه‌ی چند نفر به گوشش خورد. ناخودآگاه سرش را به سمتشان چرخاند. چند نفر از تاجرهای شهرشان هیجان‌زده و گرم صحبت بودند و کوچک‌ترین توجهی هم به اطراف نداشتند. صدایشان آن‌قدر بلند بود که به راحتی شنیده می‌شد. فهمید آن‌ها هم برای تجارت آمده و با توجه به شرایط بحرانی شهر، کالاهایشان را به چندبرابر قیمت فروخته بودند. الان هم از سود زیاد و بی‌دردسرشان خوش‌حال بودند.

• فاطمه خردمند

• تصویرگر: زاهده معینی



دور از خدا هم غصه می‌خورد که چرا متوجه رفتار اشتباه خود نیستند و عمرشان را به غلط سپری می‌کنند.

بانو به خاطر همین روحیه‌اش همواره دنبال نجات بود؛ برای همه‌ی آدم‌ها. عموی بانو، عالم مسیحی مشهوری بود و همواره آیاتی از انجیل را که بشارت آمدن منجی و موعود را می‌دادند برایش می‌خواند. صحبت کردن با عمویش در مورد موعود، هم به او آرامش و امیدواری می‌داد و هم جانش را برای دیدن و یاری کردن موعود بی‌تاب می‌کرد. بانو، گمشده‌ی عزیز و والایی داشت که با تمام وجود منتظرش بود. با تمام هوش و استعداد مثال‌زدنی‌اش، با دانشمندان و دین‌شناسان گفت‌وگو می‌کرد تا شناختش از موعود را کامل‌تر کند. آن قدر کتاب خوانده بود و در نظرات دانشمندان جست‌وجو کرده بود که خودش از صاحب‌نظران این موضوع به حساب می‌آمد ولی باز هم از خواندن و شنیدن درباره‌ی موعود و ویژگی‌ها و نشانه‌هایش خسته نمی‌شد. فطرت خداجوی بانو نیز گواهی می‌داد که موعودی خواهد آمد و جهان را از تیرگی نجات خواهد داد؛ از نابسامانی‌های اخلاقی، اجتماعی، و از ندانستن‌ها و غفلت‌ها. بانو با طبع لطیف و ذوق سرشاری که داشت در مدح موعود و خطاب به او شعر می‌گفت. اصلاً روش زندگی خود را طوری انتخاب کرده بود که بتواند لایق همراهی با موعود باشد.

به شهر که رسید، دلش نیامد به خانه برود و استراحت کند. مستقیم به سمت تجارت‌خانه حرکت کرد. دلش می‌خواست هرچه زودتر گزارش مأموریتش را به بانو بدهد. اطراف تجارت‌خانه خیلی شلوغ بود. مجبور شد جایی پیاده شود که از تجارت‌خانه فاصله‌ی زیادی داشت. دلیل این‌همه مهمه و شلوغی را نمی‌فهمید. واضح بود اتفاقی افتاده است که همه ملتهب هستند. بالاخره یک آشنا گیر آورد و ماجرا را پرسید. او با چشم‌هایی از تعجب گردشده نگاهش کرد و گفت: «چطور نمی‌دانی؟ این هیاهو به خاطر ازدواج بانوست دیگر.» همان‌طور مبهوت پرسید: «مگر بانو ازدواج کرد؟» و جواب شنید: «خب بله دیگر. مگر نمی‌دانی؟» و میان جمعیت گم شد.

لعنت به این شانس! این هم شد زمان سفر کاری! اتفاق به این داغی را از دست داده بود! بانو خواستگاران زیاد و مهمی داشت. این را همه می‌دانستند. خیلی از ثروتمندان و صاحبان قدرت منطقه خواستار ازدواج با او بودند. با اینکه خبر ازدواج کسی مثل بانو آن قدر مهم بود که مثل بمب صدا کند، ولی باز هم به نظرش شلوغی و سر و صدا زیادتر از حد بود. صدای خنده و مسخره کردن کسانی را می‌شنید که به بانو حسادت می‌کردند و با او دشمنی داشتند. ادامه دارد ...

